

بلا تکلیف در میان قطارها

وقتی بیدار شدم تقریباً در انزوای مطلقی بسر می‌بردم، به نظرم می‌آمد در فضای تاریکی بر سطح آبهای راکد غوطه‌ورم، جریان‌های بی‌هدف به هر طرف می‌بردم. همانند جسدی که با حرکت امواج آخرش به سطوح بی‌رحم آب می‌آید، به پشت و رو غلت می‌خوردم، و به آرامی در سیاهی خلا می‌چرخیدم. اعضاي بدنم حس نداشتند، دیگر آنها پاره‌ای از من نبودند، اصلاً حواسم از کار افتاده بودند. از دیدن، شنیدن، از بوئی برای به مشام بردن خبری نبود. فقط نرمی بالش زیر سرم بود که مرا به واقعیت ربط می‌داد. کله‌ام تنها عضوی که حس می‌کردم. ذهن و افکارم سر جایش بود، و فقط از سردرد عذاب‌آوری رنج می‌کشیدم که شراب ناجوری باعثش بود.

حتی صدای نفس‌هایش قابل شنیدن نبود. مثل طفلی آرام، خواب

رفته بود و من می‌دانستم باید هنوز در کنارم باشد. نقطه‌ای پیدا نبود تا دست‌هایم را دراز کنم و کورمال کورمال به صورت و موهای صافش برسانم، دستی نداشتیم؛ از حافظه، تنها تصویری ذهنی به جا مانده بود، توده‌ای بی‌خون که بر اعضایم کمترین اثری نداشت.

از این قرار بود که بیشتر اوقات احساس می‌کردم بر روی لبه‌های واقعیت راه می‌روم، به همان بی‌خیالی آدم مستی که بر لبه‌ی باریک پرتگاهی گام بر می‌دارد. در همان حال هم با حسِ تعادل توصیف‌ناپذیری تلوتلوخران به سوی مقصدی روان بودم که دهانه‌اش چراغانی بود. در مسیر خیابان‌هایی که فقط با چند چراغ پراکنده‌ی خاکستری رنگ روشن بود قدم می‌زدم، چراغ‌های سربی رنگی که به نظر می‌آمد پیش از آنکه نای انکار واقعیت را داشته باشند، فقط تلقینش می‌کردند. با چشم‌مانی که نمی‌دید خودم را در خیابان‌های تاریک و دلگیری که انباسته از مردم بود فرمی‌بردم، می‌دانستم که تنها یم، تنها.

تک و تنها با توده‌ی کله‌ام، و حتی یک کله‌ی تمام و کمال هم نه، دماغ و چشم و گوشی دیگر در کار نبود. تک و تنها با تکه مغزی که در تغلا برای پس‌گرفتن حافظه بود، همان‌طور که کودکی از قطعات و تکه‌های ظاهرًا بی‌شکل، اجسام به ظاهر درهم و برهمی سرِ هم می‌کند.

به طور حتم او کنارم دراز کشیده بود، هر چند که من حضور بدنی‌اش را احساس نمی‌کردم.

روز پیش از قطاری پیاده شدم که از راه جنوب به طرف بالکان^۱ و

آن می‌رفت. در این ایستگاه کوچک باید پولم را خرد می‌کردم و متظر قطاری می‌ماندم که مرا به نزدیکی گذرگاههای کارپاتیان^۱ می‌برد. خیلی اتفاقی سکوی آن قطار را پیدا کردم - حتی از اسم ایستگاه مطمئن نبودم - همین لحظه بود که سرباز مستی برگشت به طرفم، یونیفرم خاکی رنگش میان آن همه مجار با لباس‌های رنگی غیرنظمی، انگشت‌نما بود. بلند بلند بد و بیراهه‌ای می‌گفت که مثل ضربات سیلی توی صورت که درد سوزش‌آورش تمام عمر از یاد آدم نزود، به سر و کله‌ام کوفته می‌شد. او داد می‌زد: «شما خود فروخته‌ها! آشغال‌ها، کثافت‌ها - از همه‌تان بیزارم!» با کوله‌پشتی سنگینی بر دوش، در حالی که روانه‌ی قطاری بود که من همین چند لحظه قبل آن را ترک کرده بودم، تمام این فریادها را خطاب به همان چهره‌های پرلبخند و احمقانه مجارها زد.

دقیقه‌ای نگذشته بود که از پنجره‌ی قطار، کلمای با کلاه‌خود فولادی بیرون آمد و فریاد کشید: «هی تو، با توام!» سرباز مست اسلحه‌ی کمری اش را کشید، گرفت طرف کلاه‌خود به سر، مردم جیغ‌شان در آمده بود، من با جستی خودم را به سرباز رساندم و بازوهایم را دورش قلاب کردم. اسلحه را از دستش قاپیدم و به گوشه‌ای پراندم - بازوهای در حال تقلایش را محکم چسبیده بودم. کلاه‌خود به سر، داد و فریاد می‌کرد، مردم جیغ می‌کشیدند، و سرباز مست عربده می‌زد؛ اما قطار به راه افتاد و بیشتر موقع یک قطار در حال حرکت حتی کلاه‌خودی فولادی و درمانده را با خودش می‌برد. سرباز مست را به حال خود گذاشت، اسلحه‌ی کمری را به دست

1- Carpathian.

او دادم، و آن آدم گیج و منگ را به سمت در خروجی کشاندم.
 آن مکان کوچک، ظاهری مخربه داشت. خیلی فوری جمعیت ناظر
 از آنجا متفرق شدند. محوطه‌ی ایستگاه خلوت بود. مستخدم خسته و
 چرک‌الود راه‌آهن نشانی دکه‌ی مشروب فروشی کوچکی را آنطرف میدان
 خاک‌گرفته ایستگاه کنار چند درخت کوتاه به ما داد.

کوله‌پشتی‌هایمان را زمین گذاشتیم و من سفارش مشروب دادم، همان
 معجون ناجوری که هنوز از آن منگ هستم. سرباز، عصبانی و خاموش
 آنجا نشست، سیگاری تعارف‌ش کردم، با هم سیگار کشیدیم، و من خوب
 او را ورانداز کردم: همان سر و وضع معمول را داشت. جوان بود، همسن
 و سال خودم، موهای بورش، از روی پیشانی پهن و همواری، همان‌طور
 لخت تا چشم‌هایی سیاه آویزان بود.

یکدفعه گفت: «رفیق، موضوع اینه که من از این وضع بیزارم،
 می‌فهمی؟»

سرم را تکان دادم.

«از این‌طوری مردن بیزارم، می‌فهمی؟ دارم فرار می‌کنم.»
 خیره نگاهش کردم.

هوشیارانه حرف می‌زد: «درسته، دارم فرار می‌کنم، دستور بود که به
 پوزنا بروم، می‌توانم به اسب‌ها برسم، و اگه هم مجبور باشم سوب‌های
 خوشمزه‌ای می‌پزم. آنها از بابت تمام کارهایی که کرده‌ام می‌توانند حسابی
 مجازاتم کنند. باز هم بگم؟»
 سرم را تکان دادم.

«می ترسم، ام م... نه؟... چرا، به هر صورت دارم فرار می کنم. خیلی وقته.»

بلند شد، کوله پشتی اش را کف همانجا رها کرد، قدری پول گذاشت روی میز، دویاره برایم سر تکان داد، و بیرون رفت.

ساعتها متظرش ماندم. باورم نمی شد که او واقعاً تسلیم شده و راهی پوزتا^۱ باشد. نگاهی به کوله پشتی اش انداختم و چشم به راه ماندم. از آن شراب ناجور خوردم و نومیدانه سعی کردم سر حرف را با صاحب مغازه باز کنم، و آن میدان را تماشا کردم که هر از گاه اربابهای با چند اسب لاغر به تاخت از میانش می گذشت و در تودهای گرد و خاک گم می شد.

کمی بعد یک وعده استیک خوردم، بار دیگر جرعهای از آن نوشابه‌ی لعنتی زدم، و سیگار کشیدم. روشنایی رفته رفته رنگ می پراند. گه گاه ابری از گرد و خاک، از میان در باز دکه، به درون سرازیر می شد، صاحب دکه دهندره می کرد یا با مجارها گرم گرفته بود که با نوشیدنی خودشان سرگرم بودند.

تاریکی بزوی سر می رسید. برایم هیچ وقت روشن نشد تمام آن مدت در چه فکری بودم، ساعاتی که آنجا نشستم و چشم به راه ماندم، شراب نوشیدم، استیک خوردم، به آن خانم صاحب دکه نظر کردم، و به میدان خیره شدم، و سیگار پشت سیگار دود دادم...

مغزم همه این جریانات را به گونه‌ای کاملاً خود به خودی بازسازی می کرد، و همه اینها را در حالی که گیج و منگ در سطح آن آبهای تیره

غوطه می خوردم، به بیرون می ریخت، در آن شب کوتاه، در خانه‌ای که نمی شناختم، در خیابانی بی‌نام و نشان، کنار دختری که صورتش را هنوز بدرستی ندیده بودم...

کمی بعد در میان ایستگاه سراسیمه بودم، دیدم قطارم رفته و تا صبح قطار دیگری حرکت نمی‌کرد. صورتحساب را که پرداخته بودم، کوله‌پشتی‌ام را کنار آن دیگری گذاشتم، و تلوتلوخوران خودم را به گرگ و میش آن ده‌کوره‌ی حقیر سپردم.

از هر طرف فضای خاکستری رنگ تیره‌ای من را احاطه کرده بود، تنها چند چراغ پراکنده به چهره‌ی عابرین ظاهر آدم‌های زنده را می‌داد.

در محلی دیگر شراب بهتری خوردم، مات و مبهوت به چهره‌ی بی‌لبخند زن پشت بار چشم دوختم، بوی چیزی شبیه به سرکه را که از لای در آشپزخانه می‌آمد به مشام کشیدم، صورتحساب را پرداختم، و بار دیگر در آن هوای گرگ و میش فرو رفتم.

به نظرم می‌رسید چنین زندگی قسمتم نیست، چاره‌ای ندارم و انمود کنم سرنوشتمن همین بوده، و گرنه که دل خوشی از آن ندارم. حالا دیگر هوا به تاریکی می‌زد، و بر فراز شهر، آسمان صاف غروبی تابستانی آویزان بود. جایی در این خیابان‌های خاموش، که خانه‌های حقیرش در کنار درختان قد کوتاه خواب رفته بودند، جنگ در جریان بود، جایی در این سکوت مطلق، جنگ در جریان بود. کسی را در این شهر کوچک نداشت، این آدم‌ها از جنس من نبودند، این درختان قد کوتاه را از جعبه‌ای اسباب‌بازی بیرون آورده و بر این پیاده‌روهای خاکستری رنگ چسبانده بودند، با آن

آسمانی که بالای سر ما مثل بالنى که در شرف زمین خوردن باشد معلق
مانده بود...

جایی در زیر یک درخت، چهره‌ای را دیدم که نورِ خفیفی از آن
می‌تابید. چشمانی غم‌زده زیر موهای لختی که هر چند به نظر خاکستری
رنگ می‌آمد، به‌طور حتم رنگش قهوه‌ای روشن بود؛ پوستی کمرنگ با
دهانی گرد که به‌طور حتم قرمز رنگ بود هر چند در آن تیرگی، عجیب
جلوه خاکستری رنگی داشت.

به آن چهره گفتم: «بلند شو بیا».

بازویش را گرفتم - بازوهای آدمی واقعی - پنجه‌ی دست‌های ما در هم
رفت، انگشت‌هایمان تلاقی کرد و در هم قفل شد و در این ناکجا‌آباد به راه
افتادیم و به سمت خیابانی بی‌نام و نشان راهمان را کج کردیم.
همین که پا گذاشتیم به اتفاقی که حالا در سیاهی اش پا در هوا مانده‌ام،
گفتم: «آن چراغ را روشن نکن».

در سیاهی، صورت گریانی را حس کرده بودم و به درون گودال‌هایی
فرو می‌افتدام، شیرجه بدرون گودالها، همان‌جوری که آدم به پایین پلکانی
قل می‌خورد، پلکانی معلق و محملی؛ بارها و بارها از گودالی به گودال
دیگر می‌افتدام...

حافظه‌ام می‌گفت تمام اینها اتفاق افتاده، و اینکه من در حال حاضر بر
این بالش لمیده‌ام، توی این اتفاق، در کنار این دختر، بی‌آنکه بتوانم صدای
نفس اش را بشنوم؛ مثل طفلی آرام در خواب بود. آه! خدای من، از من
 فقط همین یک تکه مغز مانده بود؟

بیشتر وقت‌ها، آن آب‌های قیرگون، آرام و راکد به نظر می‌رسید، و به من امیدی دست می‌داد که دارم بیدار می‌شوم، پاهایم را حس می‌کنم، دوباره می‌توانم بشنوم، شامه‌ام را بکار بیندازم، و نه فقط این که به فکر بیافتم؛ حتی همین امید کمرنگ ارزش داشت، به این خاطر که رفته‌رفته رنگ می‌باخت. آن آبهای تیره، بار دیگر شروع به چرخ‌زدن می‌کرد، و جسم بی‌نوای مرا در میان می‌گرفت، و بارها و بارها در انزوای مطلق به‌هر کجا می‌کشاند.

حافظه این را هم می‌گفت که شب تا ابد نمی‌ماند، وقت‌هایی هم هست که روز از راه برسد، دل‌م را خوش می‌کرد که دوباره می‌توانم بنوشم، بوسه بزنم، و اشک بریزم، حتی دعا کنم، هر چند با تکه‌ای مغز تنها که نمی‌شد دعا کرد. در همین لحظات بود که فهمیدم بیدارم: با چشم‌مانی باز در شبی تاریک، توی رختخوابِ دخترکی مجار، روی بالش نرم‌ش، دراز به دراز افتاده بودم. با همه‌ی اینها باورم نمی‌شد که در حال مرگ نباشم.

این لحظه به طلوعی شباهت دارد که آرام و آهسته بیاید، بطرزی غیرقابل وصف آن قدر آرام که سخت می‌شد باور کرد. اولش آدم خیال می‌کند اشتباهی در کار است؛ اگر در شبی تاریک داخل سنگری ایستاده باشی باورت نمی‌شد که واقعاً آن طلوع باشد – آن نوار صاف، صاف و کمرنگ آنسوی افق‌های دور – خیال می‌کنی باید اشتباه کرده باشی، چشمان خسته‌ات زیادی حساس شده و به احتمال دارد بقایای درهم و برهم نور را باز می‌تابد. اما واقعاً آن طلوع است، که حالا دارد پررنگ‌تر می‌شود. هوا

براستی روشن شده، روشن‌تر، روشنایی روز دارد رنگین‌تر می‌شود، آن لایه‌ی خاکستری، آنجا، آن سوی خط افق، آرام همه جا را می‌پوشاند، و حالت که به یقین درمی‌یابی: روز آمده.

یک‌دفعه دیدم سردم شده، پاهایم از پتو بیرون زده بود - برهنه و سرد - و احساس سرما خواب نبود. آه عمیقی کشیدم، نفس‌هایم را که به چانه‌ام می‌خورد حس می‌کردم؛ خم شدم، پتو را گرفتم، و پاهایم را پوشاندم. دوباره صاحب دست بودم، پا داشتم و نفس‌هایم را می‌توانستم حس کنم.

بعد در همان حال بی‌تعادلی، دست‌هایم را به طرف چشم دراز کردم، از کف اتاق شلوارم را برداشتیم، و صدای جعبه‌ی کبریت توی جیبم را شنیدم.

در این لحظه صدایی در کنارم گفت: «لطفا چراغ را روشن نکن.» و آهی هم کشید.

آهسته گفتم: «سیگار؟»

گفت: «بله.»

زیر نور کبریت، صورتش یکپارچه زرد بود: دهانی به رنگ زرد تیره، چشم‌هایی گرد، سیاه و نگران، پوستی مثل ذرات طلایی رنگ ریز و لطیف ماسه، و موهای عسلی پُر رنگ.

حرف زدن مشکل بود، کلمه‌ای پیدا نمی‌کردیم. دو نفری به ضربان گذر زمان گوش سپردیم. آن تیرگی مرموز با صدای‌های که به راه انداخته بود ثانیه‌ها را می‌بلعید.

بی مقدمه پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» انگار که تیری را به آرامی و به چنان دقتی شلیک کرده باشد که در من سدی را شکست، و تا آمدم در نور قرمز نوک سیگارها نگاه دوباره‌ای به صورتش بیاندازم دیدم که به حرف آمده‌ام: «فقط در فکر این بودم که هفتاد سال دیگر چه آدمی توی این اتاق دراز کشیده، در این فضای شش فوت مربعی چه آدمی می‌نشیند یا پا دراز می‌کند و از من و تو چقدر می‌داند. هیچی.» ادامه دادم: «فقط می‌داند اینجا جنگ بوده.»

دو نفری سیگارهای مان را، به چپ تخت، کف اتاق انداختیم. سیگارها بی‌سر و صدا روی شلوارم افتادند. من تکانی دادم، و آن دو نقطه‌ی ریز و کم‌نور جفت هم قرار گرفت.

«در فکر این هم بودم که هفتاد سال پیش چه اشخاصی اینجا بوده‌اند؛ و با چه اسباب و وسائلی. شاید اینجا مزرعه بوده؛ شاید شش فوت بالای سرِ ما، پیاز و ذرت کشت می‌دادند، با نسیم ملایمی که لابلایشان به جریان می‌افتد و این طلوع دلگیر هم هر صبح از آنسوی افق پوزتا سر می‌زد. یا احتمال دارد قبل اینجا خانه‌ای متعلق به کسی بوده.»

به نرمی گفت: «بله، هفتاد سال پیش اینجا خانه بوده.»
ساکت ماندم.

گفت: «بله به گمانم هفتاد سال پیش بود که پدر بزرگم این خانه را ساخت. باید همان زمانی باشد که مسیر خط آهن اینجا را احداث می‌کردند. در راه آهن کار می‌کرد و با پساندازش این خانه را ساخت، و بعدش رفت به جنگ، سالها پیش، می‌دونی، سال ۱۹۱۴، و در روسیه

کشته شد. و از آن به بعد پدرم اینجا بود، زمین‌هایی داشت و در راه‌آهن هم مشغول بود؛ او در دوران جنگ بود که جان سپرد.»
 «کشته شد؟»

«نه، او مرد. قبلش مادرم از دنیا رفته بود. و حالا برادرم اینجا با همسرش و بچه‌ها زندگی می‌کنند، هفتاد سال دیگر نوه‌زاده‌های برادرم همین‌جا خواهند بود.»

گفت: «گیریم که این‌طور، اما از من و تو هم آنها چیزی می‌دانند.»
 «نه، تا الان روح کسی هم خبر ندارد که تو اینجا با من بوده‌ای.»
 دست‌های کوچکش را گرفتم - نرم بود، خیلی نرم - و نزدیک صورتم
 بردم.

در همین لحظه، تاریک روشنِ خاکستری رنگی - روشن‌تر از سیاهی شب - بر صفحه‌ی چهارگوش پنجره نمایان شد.

یک‌دفعه احساس کردم بدنش بی‌آنکه مرا لمس کند از رویم گذشت، و توانستم راه رفتنِ آرام پاهای برهنه‌اش را بر کف اتاق بشنوم، بعد صدای لباس پوشیدنش را شنیدم. حرکاتش و صداهایی که بی‌نهایت ملايم بودند؛ فقط لحظه‌ای که پشت کرد تا دکمه‌های لباسش را بیند، صدای نفس‌هایش را که بسختی بالا می‌آمد شنیدم.

گفت: «بهتره لباس بپوشی.»

گفت: «بگذار همین‌جا دراز بکشم.»
 «نمی‌خواهم چراغ را روشن کنم.»
 «روشن نکن، فقط بگذار همین‌جا دراز بکشم.»

«ولی تو باید قبل از رفتن چیزی بخوری.»

«نمی‌خواهم بروم.»

مکث او را همان‌طور که کفشهایش را پا می‌کرد شنیدم و می‌دانستم که با حیرت به فضای تاریکی که درونش دراز کشیده بودم خیره شده است.

فقط به نرمی گفت: «می‌فهمم.» و نمی‌توانم بگویم او شگفت‌زده بود یا هراسان.

سرم را که به آن طرف چرخاندنم می‌توانستم طرح اندامش را در تاریک روشنِ اول صبح ببینم. خیلی با ملاحظه دور و بر اتاق گشت زد، کاغذ و چند تکه چوب پیدا کرد، و از جیب شلوارم جعبه‌ی کبریت را برداشت.

این اصوات تقریباً شبیه به جیغ‌های بلند و نگران آدمی به گوشم می‌خورد که بر لبه‌ی رودخانه‌ای ایستاده و از درمانده‌ای یاری می‌طلبد که خودش در میان توده‌های عظیم آب دستخوش امواج است، و من بعدش متوجه شدم اگر از جایم بلند نشوم، در دقایق بعدی نمی‌توانم تصمیمی بگیرم و از این کشتی آرام و غوطه‌ور انزوا خلاص شوم، توی این رختخواب بحالت بی‌حسی و فلجه تلف می‌شدم، یا که اینجا، بر این بالش کنار این همراهان خستگی‌ناپذیر، که چشم‌هایشان لحظه‌ای از من غافل نبود، جان می‌دادم.

همان‌جا کنار اجاق ایستاده به آتش خیره شده بود که می‌شنیدم با دهانش زنبورک می‌زد، و با هر صدایِ وزوزش شعله‌های آتش هرم

بیشتری می‌گرفت. احساس می‌کردم میان ما بیش از یک دنیا فاصله هست. آنجا ایستاده بود، جایی در کناره‌های زندگی ام، آرام وِزوژش را می‌کرد و از شعله‌های آتش لذت می‌برد؛ تمام اینها را می‌فهمیدم، جلوی چشم بود، بوی سوختگی کاغذ بوداده به مشامم خورد و هنوز هم او نتوانسته بود از این بیشتر سبک و تخلیه‌ام کند.

دختر از میان اتاق گفت: «ممکنه لطفا بلند شوی؟ باید همین الان برویم.» شنیدم که ماهیتابه را روی آتش گذاشت و شروع به جوشیدن کرد؛ صدای سایش نرم قاشق چوبی آرام‌بخش بود، و بوی آرد برشه اتاق را پر کرد.

حالا همه چیز را می‌دیدم. اتاق جمع و جوری بود. روی تخت چوبی پایه‌کوتاهی دراز کشیده بودم. کنارش یک گنجه‌ی قهوه‌ای یکپارچه تخت بود که تمام سطح دیوار را تا در می‌پوشاند. جایی پشت سر من احتمالاً میز، صندلی‌ها، و بخاری کوچکی کنار پنجره بود. خبلی ساکت بود، روشنایی اول صبح هنوز به قدری مات بود که مثل سایه‌هایی در اتاق می‌افتد.

با لحن آرامی گفت: «خواهش می‌کنم، همین الان باید برویم.
«حتماً باید بروی؟»

«بله باید بروم سر کار، و اول باید تو بروی، با من.»
پرسیدم: «کار؟ چرا؟»
«عجب سوالی می‌کنی؟»
«اما کجا؟»

«روی ریل‌های راه‌آهن.»

پرسیدم: «خط آهن؟ آنجا چکار می‌کنی؟»

«شن و سنگریزه‌ها را بیل می‌زنیم تا برای قطارها یکوقت اتفاقی نیافتد.»

گفتم: «اتفاقی برای قطارها نیافتد، کجا کار می‌کنی؟ سمت ناگی وارد^۱؟»

«نه، مسیر سِگِدین^۲.»

«خوبه.»

«چرا؟»

«چون این جوری مجبور نیستم تا دم قطار دنبالت بیایم.» خنده‌ی نرمی کرد: «خب، بلاخره می‌خواهی بلند شوی.»

گفتم: «بله.» دوباره چشم‌هایم را بستم و خودم را از این خلاً چرخان خلاص کردم، که دم هواش نه بویی داشت و نه جریانی، تلاطم آرامی که مثل نوازش برهنه و قابل لمسی به من می‌خورد؛ بعد با آهی چشم باز کردم و دستم را دراز کردم طرف شلوارم که حالا، دم تخت، روی صندلی قرار داشت.

دوباره گفتم: «بله.» و از رختخواب بیرون آمدم. درحالیکه به همان ترتیب مرسوم مهیا می‌شدم پشت به من ایستاد: شلوارم را بالا کشیدم، بند چکمه‌هایم را بستم، و پیرهن خاکستری‌ام را تنم کردم.

لحظه‌ای آنجا ایستادم، حرفی نزدم، سیگار خاموش بر لبه‌ایم بود. به

طرح اندامش نگاه کردم، لاگر و ظریف و حالا درست در زمینه‌ی پنجره قرار گرفت. موهايش زیبا بود و لطیف، مثل شعله‌های ملايم آتش.

برگشت و لبخند زد. پرسید: «حالا دیگر در چه فکری هستی؟» برای اولین بار به صورتش نگاه کردم: به قدری ساده بود که از آن چیزی دستگیرم نشد: چشمانی گرد، که درونشان ترس، خود ترس بود، ولذت، همان لذت.

دوباره پرسید، و این بار لبخند نمی‌زد: «به چی فکر می‌کنی؟» گفت: «هیچی، اصلاً نمی‌توانم فکر کنم. ناچارم بروم، راه فراری نیست.»

گفت: «بله.» و سرش را تکان داد. «باید بروی. چاره‌ای نیست.» «و تو باید بمانی.»

«تو مجبوری شن و سنگریزه بیل بزنی تا اتفاقی نیافتد و قطارها بی‌دردسر برسند جایی که اتفاقها می‌افتد.»

در سرایی خیابان ساکتی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رسید به راه افتادیم. خیابان‌ها تمامشان به ایستگاهها ختم می‌شوند، و از آنجا آدم‌ها به جنگ می‌فرستند. کنار درگاهی توقف کردیم و هم را به آغوش بردیم، و آن لحظه که دست‌هایم روی شانه‌اش قرار گرفت، همان وقت که آنجا ایستاده بودم، احساس می‌کردم که به من تعلق دارد. و بعد بی‌آنکه برگردد لحظه‌ای نگاهم کند، با شانه‌های فروافتاده‌اش به راه افتاد.

او در این شهر کوچک کسی را ندارد، و هر چند راه من به ایستگاه از مسیر همان خیابان می‌گذرد، طاقت‌ش را ندارم او را همراهی کنم. باید

صبر کنم تا سر آن پیچ، پشت آخرین درخت این خیابان باریک، که حالا بی‌رحمانه در معرض روشنایی کاملِ روز قرار گرفته، غیبیش بزند.

باید متظر بمانم. فقط می‌توانم از دور دنبالش کنم. دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینم. باید به قطار برسم، و به آن جنگ لعنتی بروم...

حالا که در ایستگاه قدم می‌زنم، کوله‌پشتی به همراه ندارم. تمام دارایی‌ام «دستهای در جیب» است و «آخرین سیگار بر لبم» و اینکه به همین زودی‌ها تکه‌تکه خواهم شد؛ ولی اگر آدم دو مرتبه با قدم‌های آرام اماً بی‌تعادل به سوی لبه‌ی گودالی گام بر می‌دارد که در لحظه‌ی معین قرار است به درونش سقوط کند، همان بهتر که کوله‌باری همراهش نباشد، سقوط به همانجا که وعده‌گاه همه‌ی ماهاست.

و قطار که سر وقت راه افتاد چه لذت بخش بود، توده‌های پُف‌دار و بازیگوش بخار، از لابلای سبله‌های بلند ذرت و بوته‌های چشمگیر گوجه فرنگی.